

# مهاجمان آسمان پنج پادشاهی

براندون مال  
رویا درخشان

## فصل ۱

# هالووین

کول، درگذر از سالنِ شلوغِ مدرسه، از کنار یک نینجا، یک جادوگر، یک دزد دریایی و یک عروس زامبی رد شد؛ اما وقتی به یک دلک غمگین پالتوپوش و کلاه به سر رسید که برایش دست تکان می‌داد، ناگهان ایستاد و گفت: «دالتون؟، دوستش سری تکان داد و لبخند زد؛ او گوشه‌های دهانش را با رنگ به سمت پایین کشیده بود تا غمگین به نظر برسد؛ و حالا با این لبخند، صورتش شکل عجیبی به خودش گرفته بود. فکر نمی‌کردم من رو بشناسی.»

کول گفت: «آسون نبود، او که تا حالا فکر می‌کرد لباسش زیادی شلوغ‌پلوغ است و از این بابت معذب بود، با دیدن لباس صمیمی‌ترین دوستش خیالش راحت شد؛ زلم زیمبوی لباس «دالتون» خیلی بیشتر از لباس او بود.

او و دالتون وسط راهرو همدیگر را دیدند. سیل دانش‌آموزان از هر دو طرفشان سرازیر بود؛ بعضی از آن‌ها لباس هالووین پوشیده بودند و بعضی هم نه.

دالتون پرسید: «آماده‌ای امشب کل شکلات و آبنبات‌های شهرو جمع کنیم؟، کول کمی مکث کرد؛ آن‌ها الان کلاس ششم بودند و او نگران بود مردم فکر کنند برای قاشق‌زنی زیادی بزرگ هستند. اصلاً دلش نمی‌خواست مثل بچه‌های مهدکودکی به نظر برسد. گفت: «درباره‌ی اون خون‌های اشباح توی خیابون ویلسون، چیزی شنیدی؟»

دالتون جمله‌ی او را تصحیح کرد: «خون‌های کوچکی وحشت؟ آره، شنیدم موش و مار زنده داره.»

کول سری تکان داد. «می‌گن کسی که به اون جا اسباب‌کشی کرده، متخصص جلوه‌های ویژه‌ست. گمونم روی چندتا فیلم مهم کار کرده. شاید هم شایعه باشه، ولی چندوقته چیزهای باحالی درموردش می‌شنوم. باید بریم ببینیم چیه.»

دالتون گفت: «آره حتماً. منم کنجکاووم؛ ولی دلم نمی‌خواد از آبنبات‌ها غافل بشم.»

کول کمی فکر کرد؛ او پارسال چند کلاس ششمی را دیده بود که توی محله‌شان قاشق‌زنی می‌کردند. حتی چندتا از آن‌ها بزرگ‌تر از این حرف‌ها به نظر می‌رسیدند. تازه، چه اهمیتی داشت که مردم ممکن است چه فکری درباره‌ی آن‌ها بکنند؟

زنگ اول به صدا درآمد. کول گفت: «می‌بینمت!، فعلاً.»

کول لباس مترسک‌هایی را پوشیده بود که برای تمرین تیراندازی از آن‌ها استفاده می‌کنند؛ تیرهای پرداری که از قفسه‌ی سینه و پهلوهایش بیرون زده بود، نشستن را برایش سخت می‌کرد.

نمره‌ی خوبی بالای ورقه‌ی کول نوشته شده بود؛ یک عدد ۹۶ با جوهر قرمز که نشان‌دهنده‌ی موفقیت او بود. روی میزهای خالی دیگر هم برگه‌هایی قرار داشت. کول نمی‌خواست فضولی کند و نمره‌های بقیه را ببیند؛ اما نتوانست از خیر دیدن نمره‌ی بغل‌دستی‌هایش که یکی ۷۲ و دیگری ۸۸ بود، بگذرد.

«چنا هانت، هم کلاسی کول که میز جلوی او می‌نشست، به عقب برگشت و به کول نگاه کرد؛ او کلاه‌گیسی با چتری‌های لختِ مشکی و حلقه‌ی زرینی با طرح یک مار روی سرش گذاشته بود؛ گریم غلیظ صورتش، چشم‌هایش را نمایان‌تر می‌کرد. پرسید: «تو چی هستی؟ یه مترسک مُرده؟»

کول جواب داد: «تقریباً! من یه مترسکم که برای تمرین تیراندازی استفاده می‌شه.»

چنا پرسید: «اونا تیرهای واقعی‌ان؟»

«آره، ولی سرشون رو گندم. حالا درسته هالووینه، ولی اگه تیر نوک‌تیز با خودم می‌آوردم مدرسه، حتماً می‌فرستادنم خونه!»

چنا گفت: «بازهم که نمره‌ی امتحانات خوب شده. فکر می‌کردم مترسک‌ها مغز ندارن.»

کول جواب داد: «دیروز که مترسک نبودم. لباس هالووینت قشنگه.»

«می‌دونی من کی شدم؟»

کول طوری که انگار نمی‌داند، صورتش را درهم کشید و گفت: «یه شبیح؟ چنا چشم‌هایش را گرد کرد. یعنی نمی‌دونی؟»

کول سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. «یکی از معروفترین بانوان تاریخ انگلستان؛ ملکه الیزابت؟»

چنا گفت: «معروفش درسته؛ ولی کشورش رو اشتباه حدس زدی.»

کول گفت: «شوخی کردم. کلئوپاترا.»

«بازهم اشتباه کردی. هنوز می‌خواهی حدس بزنی؟»

«واقعاً؟ فکر می‌کردم صددرصد درست گفتم.»

چنا گفت: «من خواهر دوقلوی کلئوپاترام.»

کول گفت: «سرِ کارم گذاشتی؟! حتماً منم باید لباس دوروتی رو می‌پوشیدم که تیر خورده. اون وقت عین هم می‌شدیم.»

کول برای تأیید گفت: «حتی می‌تونستیم پایان غمگین‌تری به داستان جادوگر شهر آز بدیم.»

«فکر کن آخرش جادوگره می‌شد رایین‌هود.»

«لاینا پالمِر، بغل‌دستی چنا، لباسی شبیه مجسمه‌ی آزادی به تن داشت. چنا برگشت و با او مشغول صحبت شد. کول نگاه سریعی به ساعت انداخت؛ هنوز چند دقیقه‌ای تا شروع کلاس باقی مانده بود. چنا عادت داشت همیشه با صدای اولین زنگ به کلاس بیاید. کول هم برحسب اتفاق همین عادت را پیدا کرده بود. کم‌کم بچه‌های بیشتری وارد کلاس شدند: یک زامبی، یک پری خون‌آشام، یک ستاره‌ی راک و یک مرد ارتشی. «کویین مَرِدوک، لباس مخصوص هالووین نپوشیده بود؛ «شیللا جونز، هم همین‌طور.»